



مجموعہ شعر دربارہ حضرت مہدی (عج)
سید محمد حکاک

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هَمَّهُةُ حِيَاةٍ

مجموعه شعر دربارہ حضرت مہدی (ع)

سید محمد حکاکی

حکاک، محمد، ۱۳۳۶ -
همه‌ی حیات (مجموعه شعر درباره حضرت مهدی (عج) /
محمد حکاک. - تهران: موعود عصر، ۱۳۸۲.
۱۱۲ ص.

ISBN 964-6968-46-5: ۵۵۰۰ ریال

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیفا.
۱. شعر فارسی - قرن ۱۴، ۲. شعر مذهبی - قرن ۱۴،
۳. محمد بن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق..
- شعر. الف. عنوان.

۸۶۱/۶۲

PIR۸۰۲۲/ک۲۵۸

ح ۶۹۹۵

۱۳۸۲

۱۳۸۲

م ۸۲-۶۴۱۱

کتابخانه ملی ایران

همه‌ی حیات

نویسنده : سید محمد حکاک
ناشر : موعود عصر (عج)
سال و محل نشر : تهران - ۱۳۸۲
شمارگان : ۳۰۰۰
شابک : ۹۶۴-۶۹۶۸-۴۶-۵
چاپخانه : پیام
نوبت چاپ : اول
قیمت دوره : ۵۵۰۰ ریال

فهرست

● غزل

۹ شوق دیدار
۱۱ نوید
۱۳ آسمان هرگز نیاید بر زمین
۱۵ منتهای مراد
۱۷ ماه من
۱۹ عاشق بودت همه خردمند
۲۱ شمس نهان
۲۳ فضای استجابت
۲۵ تشنهٔ عدل
۲۷ مهر رخشان
۲۹ تمام آرزوها

۳۱ کی؟ کجا؟
۳۳ کمینہ
۳۷ عصارۂ خلقت
۳۹ شہر محبت
۴۳ سر سبجانی
۴۴ روی الہی
۴۵ ہوس
۴۶ چہ خوش است
۴۷ باران حیات
۴۸ گنج
۴۹ آغاز و انجام
۵۰ آرزو
۵۱ تسلیم
۵۲ بی عشق
۵۳ دل آسودہ - سر شوریدہ
۵۴ معنی حیات
۵۵ مائدۂ عشق
۵۶ قسم
۵۷ حلقۂ انگشتر
۵۸ الامر الیک
۵۹ آتش وش
۶۰ اندیشۂ آزاد
۶۱ ہمہمۂ حیات

● مشقوں

● رباعوں

۶۲	ز درمان بهتر
۶۳	کی؟
۶۴	می باید و نیست
۶۵	گل و خار
۶۶	کمندستان
۶۷	شکوفه امید
۶۸	مایه جان
۶۹	نور سپیده
۷۰	دریا دریا
۷۱	انگار
۷۲	ساحل صبح
۷۳	دولت عشق
۷۴	دریای تمنی
۷۷	گله
۷۸	ایزدنما
۷۹	گردش دائم
۸۰	مفهوم زندگی
۸۱	فضای سینه
۸۲	بهانه
۸۳	تأثیر عشق
۸۴	افسانه
۸۵	بهار یاد
۸۶	موج خدا
۸۷	کمند

● دو بیتی

تابنده ۸۸

نکته ۸۹

خم وصل ۹۰

راز ۹۲

پیامی در راه ۹۳

گنج و رنج ۹۶

خط اشک ۹۷

● آزاد

شب سیرتی ۱۰۱

ناز و نیاز ۱۰۲

راز عدالت ۱۰۳

گلستان ۱۰۴

اگر ۱۰۵

افسانه و افسون ۱۰۶

بوی و کوی ۱۰۷

سفر اشک ۱۰۸

چگونه ۱۰۹

خبر داغ ۱۱۰

مست بد سابقه ۱۱۱

● سپید

غزل

شوق دیدار

نواکی باشد آن دل را که از مهرت بود عاری
چه سودی می دهد اشکی که بهر تو نشد جاری
همه هست آرزوی من که بینم روی نیکویت
به یک شامی و یا صبحی به خوابی یا که بیداری
بود ممکن مرا روزی وصال تو شود روزی؟
ندانم چیست این معنی حقیقت یا که پنداری

۱۰ همهٔ حیات

از آن ساعت که با مهرت دلم پیوست هر ساعت
ترا جوید به هر حالی به مستی یا که هشیاری
بیا و دیدهٔ ما را به روی خویش روشن کن
که بی تو نیست روزم را تفاوت با شب تاری

نوید

ورود شاه جهان را اماره‌ها بینم
نوید بخش قدمش ستاره‌ها بینم
دلم ز شوق تو گویی ز سینه بیرون شد
چو من به ظلمت یلدا شراره‌ها بینم
چرا امید ندارم به وصل آن محبوب
نشان وصل بسی در نظاره‌ها بینم

ز روزگار وصالش چو از خدا پرسم
بسی نوید در این استخاره‌ها بینم
چو گفتگو بکنم با دلم در این معنی
چه مژده‌ها که در این استشاره‌ها بینم
عجب مدار چو می‌بینیم گریبان چاک
به راه عشق بسی سینه پاره‌ها بینم

آسمان هرگز نیاید بر زمین

با جمالت درد چون درمان کنی
تو جمال خود چرا پنهان کنی؟
آسمان هرگز نیاید بر زمین
گر چراغ مهر نور افشان کنی
بلکه ماه از آسمان آید زمین
گر به سوی ما قدم رنجان کنی

خانه ما را فروغی بی تو نیست
پای در آن چون نهی تابان کنی
بی وجودت خانه را ویرانه دان
با قدمت بی شک آبادان کنی
بر صف عشقت گذاری گرفتد
عاشق و معشوق را حیران کنی
بار هجران پشت ما را بشکنند
گر نه با امید وصل آسان کنی
روبهان را جلوه‌ها از حد گذشت
کی چو شیران عزم بر میدان کنی؟
نابسامان شد جهان از ظلم و کی
نابسامان را سوی سامان کنی؟

منتهای مراد^۱

خوبی یار ما دگر باشد
خوبتر از همه بشر باشد
ادعا نیست اینکه می‌گویم
صد دلیلش چو بر اثر باشد

۱ - به استقبال غزل سعدی به مطلع:

شورش بلبلان سحر باشد خفته از صبح بی‌خبر باشد

گوشهٔ امن دل به خانهٔ اوست
در جهانی که پر ز شر باشد
از خطرها همه پناهم اوست
گرچه در عشق او خطر باشد
آنکه در کوی او قرارش نیست
در همه عمر در بدر باشد
کام خود از جهان گرفتم من
گر ز وصلش مرا ثمر باشد
منتهای مراد من اینست
بر سرم سایه زان شجر باشد

ماه من

از همه دردی پناه من تویی
در شب تاریک ماه من تویی
سلطنت بر خود ندارم هیچ هیچ
مملکت آن تو شاه من تویی
هر طرف بیراهه‌ها بسیار هست
چون روم بیراهه راه من تویی

جز به کویت نیست آرام دلم
مستقر و جایگاه من تویی
سینه‌ای خاموش بودم ناگهان
آنکه بیرون کرد آه من تویی
عاشقان را عزتی از خود نبود
عزت من از تو جاه من تویی
در گذشتم از مکان و از زمان
با تو گشتم جای و گاه من تویی

عاشق بودت همه خردمند

جانم به فدایت ای خداوند
دل در غم توست سخت پابند
چون لشکر مهر تو بیامد
مهر همه دیگران ز دل کند
بگرفت سراسر وجودم
ز آن بعد که سینه‌ام بیا کند

از ظلمت خود برونم آورد

چون عشق تو سایه بر من افکند

این عشق کجا خلاف عقل است

عاشق بودت همه خردمند

مهجوری من ز حد برون شد

بار غم تو کشم ولی چند

شد سخت تحمل فراق

چون راز دلم زیان پراکند

دل داد قرار خویش از کف

هر چند دهم منش بسی پند

شمس نهان^۱

شمس نهان من چرا روی عیان نمی‌کند
ظلمت شب نمی‌درد روز جهان نمی‌کند
نیست سراسر زمین نشان ز دادگستری
لیک ندانم از چه او عدل عیان نمی‌کند

۱ - به استقبال غزل حافظ به مطلع:

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند

همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

گشت جهان ز هر کران پر ز درندگان و او
 حمله چرا نیاورد دفع ددان نمی‌کند
 ظلمت ظلم بر زمین سایه فکند او ولی
 جهان مظلومی چنین نورفشان نمی‌کند
 مدعیان زشت رو چون که ز حد برون شدند
 روی نکوی خویش را مه که نهان نمی‌کند
 جان همه جهانیان به لب ز فتنه او چرا
 تیر ز ترکشش برون فتنه نشان نمی‌کند
 ملک زمین رها شده خلق به حیرت از چه رو
 صاحب خانه زمین روی بدان نمی‌کند
 اشک من از برای او روان به دامنم ولی
 او به تسلائی دلم پیک روان نمی‌کند
 لیک گذر ز جرم من اگر ز حد برون شدم
 مرا چه کار یار من که این و آن نمی‌کند

فضای استجابت

در فضای استجابت گر دعا باشد مرا
وصل تو ای دوست مسئول از خدا باشد مرا
گر بخواهم از خدا وقت دعا جز وصل دوست
آن دعا خود هر چه باشد بر خطا باشد مرا
گر نباشد دوست ای دل من چه خواهم از جهان
غیر او گر جان و دل باشد چرا باشد مرا؟

غیر او زنجیر دست و پای من پیوسته بود
این همه زنجیر باید هم جدا باشد مرا
من که خو بنموده‌ام با دوستی‌های حیب
روی سوی فرقهٔ اهل جفا باشد مرا؟
تو جمال خویش بنما تا شوم مدهوش من
وین سؤالات و جوابم بر هوا باشد مرا

تشنهٔ عدل

هست محبوبی مرا در عشق او عالم رهین
نیست وزنی هیچکس را پیش آن ماه وزین
یار را گر ماه خواندم از کمی لفظ دان
نیست چون او هیچ مه در آسمان یا در زمین
حکمت است و عزت است و مکرمت در روی او
خوبرویانی که دیدی کی تو دیدی این چنین

مکر پیدا صدق پنهان قلب‌ها نامطمئن
مکر راند صدق آرد چون بیاید آن امین
خلق حیران دهر ویران زندگی‌ها جمله پوچ
فسق ظاهر کفر غالب نیست نوری در جبین
ظلم حاکم هیچ در راحت نرفت آبی به حلق
کی برون آید خدایا مصلح کل از کمین
نیست باقی جز رمق در جان تاریخ از عطش
تشنه‌ی عدل است بفرست ای خدا ماء معین

مهر رخشان

کجایی ای مه پنهان نیایی
نیایی و نگویی هم کجایی
فراق تو مرا اندازه دارد
نه آن اندازه که هرگز نیایی
نه تنها من جمالت را بجویم
جهانی پرسدت پنهان چرایی

زمین بی صاحب افتاده است جانا
مگر هر خانه را نبود خدایی
بیا ای مهر رخشان زآنکه دارد
شب یلدا هم آخر انتهایی
ندانم من دعا دیگر چه خوانم
فراوان خوانده‌ام از هر دعایی
خدایا خوانمت آن سان دعایی
که در وی باشد امیدی رجایی
که دفع ظلم را آن شه فرستی
که با عدلش کند ایزد نمایی

تمام آرزوها

سلام الله بر روی نگاری
که خوبی‌ها ازو گشته است جاری
به چشم او ندانستم چه رازی است
که جمع مستی است و هوشیاری
همه آزادگی در قامت اوست
جلالت از وجود اوست ساری

ز نخل او همه خیرات ریزد
بجز خیرش ندیدم هیچ باری
برای هر گلی خاری است اما
گل او را نباشد هیچ خاری
تمام آرزوهایم در او هست
مرا با غیر او دیگر چه کاری؟
به یاد ماه او شبها ندارم
چو دیگر عاشقان اختر شماری

کی؟ کجا؟

کی کجا خواهم ترا دیدن حبیب
وز دهانت قند بشنیدن حبیب
چشم گشتن گوش گشتن سر بسر
و آنچه خواهم از تو پرسیدن حبیب
سیر در بستان رویت داشتن
میوه اسرار را چیدن حبیب

تنگ در آغوش بگرفتن ترا
بوی جنت از تو بوییدن حبیب
با تو بودن در نمازی نیم شب
عاشقی را خوب فهمیدن حبیب
رشته وصل تو محکم داشتن
رشته از غیر تو بیریدن حبیب
گریه کردن در برت از روی شوق
بر جهان جز عشق خندیدن حبیب
دست شستن در رخت از جان و دل
از حیات این مرگ بگزیدن حبیب

کمینه

عمری است تا آکنده‌ام از مهر سینه
پالوده‌ام این دشت را از تخم کینه
بازار ناپاکی شکستی سخت برداشت
تا پایه شوق تو محکم شد به سینه
آراستم با جامه عشق تو دل را
پیراستم از جامه‌های وصله پینه

بدگوهری‌ها را پراکندیدم از دل
از گوهر عشق تو پر شد این خزینه
هر اضطرابی را ز لوح دل ستردم
چون بی‌قرار تو شدم آمد سکینه
جز جان و دل چیزی به پای تو نریزم
شرمنده‌ام این است در دست کمینه

مثنوی

عصارهٔ خلقت

ای خیالت هست تر از هر وجود
با توام فارغ ز هر نابود و بود
یاد تو خوشتر مرا از هر چه هست
نام تو مفتاح هر اشکال و بست
آبروی من همه در وصل توست
ز آنکه جمله نیکویی‌ها اصل توست

مهر تو کردم ز عالم اختیار
هیچ ما را نیست با غیر تو کار
مهر تو مهر جمال مطلق است
ز آنکه رویت مظهر روی حق است
تو عصاره‌ی خلقتی جان جهان
قافله‌ی تاریخ سوی تو روان
گمشده عدلی که سویت هر زمان
جمله‌ی ابنای آدم شد دوان
نام پاکت بر عدالت شد دلیل
ای متاع زندگی بی تو قلیل
غیبت خورشید اگر چه پشت ابر
نیست دائم نیست ما را هیچ صبر
آفتاب خود برون آرا از خفا
عالمی پز مرد از فرط جفا
هم جفا و هم ریا دیدیم بس
شاه اخلاص و وفا فریاد رس

شهر محبت

گنج محبت ز همه گنج به
گنج که نبود پی آن رنج به
راحت من جمله از این گنج بود
غیر محبت همه ام رنج بود
در دل من نیست مگر فکر تو
هیچ نخواهم بجز از ذکر تو

حیف از آن عمر که بی تو گذشت
آه از آن روز که دل بی تو گشت
بند محبت همه آزادی است
جمله غم‌هاش مرا شادی است
شهر محبت وطن شادی است
نیست خرابش همه آبادی است
مست مدامم بکن از مهر خود
روی دلم دار سوی چهر خود
دار و ندارم همه وقف تو باد
بر سر من سایه سقف تو باد

رباعی

سر سبحانی

در سینهٔ دوست سر سبحانی هست
در قامت او جلال ربانی هست
ای مرده دلان حیات اگر می جوئید
در ساغر او شراب روحانی هست

روی الهی

ای دوست به کوی خویشتن بارم ده
و از جام وصال باده بسیارم ده
یکسوی بزن نقاب پس تا دم مرگ
با روی الهیت سر و کارم ده

هوس

از وصل توام کام گرفتن هوس است
از دست توام جام گرفتن هوس است
در بر رخ اغیار فرو بستن پس
در مجلس آرام گرفتن هوس است

چه خوش است

ای یار عزیز با تو بودن چه خوش است
و از دل غم دوریت زدودن چه خوش است
چشم از رخ تو بر نگرفتن و آنگاه
چون در سخن عشق شنودن چه خوش است

باران حیات

باران حیات بر من از او بارید
من زنده شدم نقل و شرابم آرید
شد پاک زمینم از همه دانه و کشت
در من فقط از نهال عشقش کارید

گنج

من زندگیم سراسر از عشق پر است
در سینه مرا گنج به از لعل و در است
آلودگیم اثر کجا خواهد کرد؟
زان رو که دلم بسته به یک آب کر است

آغاز و انجام

تاریخ به انتهای خود باز آمد
یا بر غلطم که او به آغاز آمد
بازار شهود رونقی دیگر یافت
کز مخزن غیب گوهر راز آمد

آرزو

از عشق به روی من چه خوش آبی هست
بر بسترگونه در نایابی هست
یارب چه شود به خواب یا بیداری
بینم که به کوی او مرا بایی هست

تسلیم

حکمت همه بر جان و تن ماست روان
حکمی کن و بین که هر دو آیند دوان
چون جان و تنی که هست ما را به میان
جان بسته مهر توست تن بسته جان

بی عشق

بی عشق تو زندگی همه مردن بود
از روی حیات آبرو بردن بود
در عشق بلا بود دل آزرده نبود
بی عشق حیات من دل آزرده بود

دل آسوده - سر شوریده

آسوده دل از بلای عشقت دارم
شوریده سری به پای عشقت دارم
عشق تو اگر نبود جان نیز مباد
کاین جان همه از برای عشقت دارم

معنی حیات

من مرده بدم روح و روانم دادی
معنی حیات را نشانم دادی
در راه خودی پویه بیخود بودم
زاین راه به راه خود امانم دادی

مائده عشق

از مائده عشق تو برخوردارم
زاین گنج درون سینه کوثر دارم
از مردم اگر صدق ندیدم غم نیست
باید که به نزد یار اخلاص آرم

قسم

والشمس که بی روی تو من حیرانم
والفجر که بی وصل تو در بحرانم
واللیل که چون موی تو روزم تاریک
والعصر که بی عشق تو در خسرانم

حلقه انگشتر

عالم همه چون حلقه انگشتر دان
زیبایی آن حلقه بدان گوهر دان
شد خاتم اوصیا نگین خاتم
بی زیور روی او جهان بی فردان

الامر الیک

در عشق تو من صبر فراوان کردم
ز امید وصال هجر آسان کردم
اکنون اگر وصال باشد یا نه
الامر الیک سر به فرمان کردم

آتش و ش

مهری است مرا به دوست بی غلی و غش
شوقی است به رخساره او آتش و ش
جان برد ز سینه ام ولی باقی ماند
یک گوهر قیمتی بسان آتش

اندیشهٔ آزاد

اندیشهٔ ما ز غیر تو آزاد است
هر گفته بجز ذکر تو ما را باد است
ز آنروز که مهر تو به دل پای نهاد
ویرانهٔ ما به ز هزار آباد است

همه‌ی حیات

ای دوست صدای پات را می‌شنوم
آهنگ خوش ثبات را می‌شنوم
تو آمده‌ای به مردگان جان بخشی
من همه‌ی حیات را می‌شنوم

ز درمان بهتر

بیماری عشق تو ز درمان بهتر
ویرانیم از هزار عمران بهتر
بی عشق دل از حیات برخوردارم کند
کز زندگیم مرگ به قرآن بهتر

کی؟

کی دل خیر وصل شنیدن بیند؟

کی دیدہ نامراد دیدن بیند؟

بار شجر ہجر بہ مقصود رسید

کی میوہ وصل ما رسیدن بیند؟

می باید و نیست

وصلی پی انتظار می باید و نیست
صبحی پی شام تار می باید و نیست
خار غم دوریش فراوان دیدیم
روی گل آن نگار می باید و نیست

گل و خار

گل در نظرم اگر که ارزش مند است
ز آنروست که با روی تو اش پیوند است
در دیده من خار هم از گل کم نیست
چون نقش غم عشق در آن پابند است

کمندستان

داروی غم زمانه در دستانت
سرریز کند شراب از مستانت
من بگسلم این سلسلهٔ دوران را
آزاد بیایم به کمندستان

شکوفهٔ امید

از ابر بلا اگر رسد بارانم
با مهر رخ تو می شود آسانم
در فصل بهار غم که برگم ریزد
امید شکوفه می کند در جانم

مایه‌ی جان

ز آینده سوی گذشته‌ها رو کردم
امید چو رفت یأس را بو کردم
آن قدر نیامدی که ای مایه‌ی جان
مرگ آمد و من باز به او خو کردم

نور سپیده

عمر شب انتظار گویی سر شد
و آن سلسله دور و دراز آخر شد
این هلهله لشکر وصل است شنو
و آن نور سپیده بین ز مشرق بر شد

دریا دریا

یک جام اگر ز وصل او نوشیدم
دریا دریا فراق را سنجیدم
چون سیل ز کوه غم سرشکم جاری است
یک چشمه اگر جمال او را دیدم

انگار

انگار وصال او دگر نزدیک است
خورشید حوالی شب تاریک است
می‌گفت دلم امید از دست مده
پایان شب سیاه روزی نیک است

ساحل صبح

چون قایق بی پناه در دریائیم
چون گاه به پیش باد ناپیدائیم
ای ساحل صبح صبر تا کی باید؟
دیری است گرفتار شب یلدائیم

دولت عشق

تا دولت عشق هست ما هم هستیم
تا باده در این سبوست ما هم هستیم
تا ناز تو برقرار این دست نیاز
این سلسله تا بپاست ما هم هستیم

دریای تمنی

محبوب‌ترین نگار در این چمنی
مطلوب‌گلی و لاله‌ای یاسمنی
دریای تمنیم به پیشت ای ماه
انگیزه جزر و مد بی حد منی

دویتی

گله

زمانی شد که یاد از ما نکردی
جمال خوب خود پیدا نکردی
در امید را گرچه نبستی
دری از وصل بر ما وانکردی

ایزدنما

من از اویت چه گویم او خدا نیست
ولی بهتر ز او ایزدنما نیست
مرا مهری است با ماه جمالش
که زیر آسمان این ادعا نیست

گردش دائم

اگر بیدار باشم یا که نائم
وگر بنشسته باشم یا که قائم
دلم از مهر روزافزون ماهی
به گردش گرد کوی اوست دائم

مفهوم زندگی

زمانی زندگی مفهوم دارد
که رسم وصل را مرسوم دارد
خدا ناکرده حرمان از وصالش
سراسر زندگی موهوم دارد

فضای سینه

دلی از یاد او آباد دارم
فضای سینه از او شاد دارم
دل خود را ز دام هر تعلق
به بند مهر او آزاد دارم

بھانہ

غمی گر آیدم سوی تو آیم
بہ شادی چون رسم یادت نمایم
ترا جویم بہ ہر دم ہر بھانہ
فقط با یاد تو من آشنایم

تأثیر عشق

عجب یادت مرا تسخیر کرده
خراب آباد جان تعمیر کرده
خدا را شکر گویم روز و شب من
که عشقت این چنین تأثیر کرده

افسانه

مرا هجر رخس دیوانه دارد
به صحرایم مدام از خانه دارد
از این بی‌وصلیش گویی که خواهد
مرا در عاشقی افسانه دارد

بهار یاد

بهار آمد که گل در خانه آرم
در و دیوار آن را عطر بارم
ولی من از بهار یادت ای دوست
چنان مستم که غافل از بهارم

موج خدا

صدایت چون شنیدم آشنا بود
تو گویی از ازل در جان ما بود
تلاطم در وجود ما پیا کرد
ز دریای خدا موج خدا بود

کمند

قدم بنهادی و جان زنده کردی
فضای خانهام تابنده کردی
دل من هرزه هر سویی روان بود
کمند انداختی و بنده کردی

تابنده

سراسر گریه بودم خنده کردی
وجود مظلوم تابنده کردی
دلی بودم به قعر خاک خفته
تو آن دل پرکشیدی زنده کردی

نکته

دلا می گویمت یک نکته پنهان
که می آید به جسم مردهات جان
جهان ویرانه شد باکی از آن نیست
که راه گنج گردیده است آسان

خم وصل

دلا افسردگی دیگر تمام است
سخن از مرگ دیگر حرف خام است
شراب تلخی ما ته کشیده است
ز خم وصل شیرینی به جام است

آزاد

راز

این چه رازی است ندانم ای دوست
من به هنگام وصال
که شوم مست ز دیدار نکوت
خویشتن را یابم
لیک در دوری تو
که به خود باز آیم
خودم از دست رود

پیامی در راه^۱

خواهم آمد

با پیام نوح

با پیام موسی و عیسی و ابراهیم

با پیام مصطفی

۱ - به استقبال شعر سهراب سپهری با عنوان «و پیامی در راه» (هشت کتاب، ۳۳۸)

آن کتاب و آن ترازو را شنیدی؟
 هست با من آن کتاب و آن ترازو
 هست شمشیر خدا در دست من
 خواهم آمد

هر چه مظلوم است برخواهم کشید
 ظالمان را ذلت و خواری منم
 خواهم آمد

سوی بتخانه شما

گردن بتهایتان را بشکنم
 خواهم آمد

کودکان فقر را بابا منم
 گوش من با ناله‌هاشان آشناست
 خواهم آمد

دست من منشور آزادی انسان
 بشکنم من قفل‌ها را بگسلم زنجیرها را
 خواهم آمد

دوستی را یاد خواهم دادتان
 جمع خواهم کرد این تفریق را
 خواهم آمد

یاد خواهم دادتان اسلام را
 هست دست من کتاب دیگری
 غیر قرآنی که در دست شماست

دست من تصویر خوبی هست از دین خدا
غیر تصویر شما
خواهم آمد
من رسول آسمانم
آسمان را بر زمین می آورم
خاکیان را آسمانی می کنم

گنج و رنج

آری

من اول گنج را دیدم

سپس در رنج افتادم

بود آیا

دوباره باز بینم گنج را

باری؟

خط اشک

با اشک

بر صحیفهٔ صورت نوشته‌ام

گل‌های باغ خاطر من عکس روی اوست

و این جویبار

جاری ز چشمه‌سار محبت به کوی اوست

سید

شب سیرتی

اومی آید

آری

اما

آن روز که ما:

شب سیرتی را رها کنیم

و از بهر مقدمش

چیزی ز روشنی ز صفا دست و پا کنیم

ناز و نیاز

از عاشق:

تنها نیاز آید

و از معشوق:

همه ناز باید

آری

اما، گهگاه:

التفاتی شاید

تا:

این سلسله باید

راز عدالت

یک جهان چشم
در انتظار آن دستان است
تا
راز عدالت باز کند
و
دهان مدعیان بربندد
و
داستان درازشان کوتاه سازد

گلستان

خلوت سرای دل از غیر خویش خالی کن

کاین

گلستانی است که

گلستان است

و خار را بدان بار نیست

یارا

اگر

از روز

تنها

در قصه‌های شب شبی خواهد ماند

اگر

خورشید طلوع نکند

افسانه و افسون

عدالت

افسانه خواهد ماند

اگر

نه با آمدنت

افسون مدعیان

باطل کنی

بوی و کوی

آنکه

به بوی تو زنده است

از کوی تو

محروم؟!

نه

نخواهد شد

سفر اشک

اشکم از دیده راه افتاد
با کوله‌باری از
عشق و معرفت
و در پای آن عزیز
آب شد
قطره‌ای به دریا پیوست
و وصل صورت بست

چگونه؟!

چگونه انتظار ترا دارد
ای مرد آسمانی؟!
زمینی که
همه روشنایی‌ها را
به خاک تیره نشانده است

خبر داغ

اشکم

گرم روانه

روانه شد

تا خبر داغ دل

به کوی تو آرد

به بوی

آبی بر آتشی

مست بد سابقه

تاریخ

به کوی او

بار می اندازد

این سیل تیرگی نگر

چه در دریای روشنی

محو می شود!

و این مست بد سابقه

عاقبت

چه بر سر عقل می آید!